

شهرزاد گفت: ای شهریار گدای سوم برای دختران و بقیه گفت که من هم به تخته پاره‌ای چسبیدم و موج مرا به آن کوه برد و به خاطر سلامت خود خدا را شکر می‌گفتم. به درون گنبد رفتم و در آنجا به خاطر سلامت خود دو رکعت نماز خواندم و خوابیدم. در خواب سروشی^(۴۳) به من گفت: وقتی از خواب برخاستی همین جا را که خوابیده‌ای گودکن و یک کمان با سه تیر را که در آنجاست بردار و سوار بالای گنبد را نشانه بگیر و با تیر بزن تا بر زمین افتد و مردم از این بلا نجات یابند و همین که سوار به دریا افتاد، کمان را در همین جایی که پنهان کن. بی‌درنگ آب دریا بالا می‌آید و تا سرکوه می‌رسد. زورقی نزدیک تو می‌آید، سوار شو، شخصی که در زورق است ده روزه تو را به کنار دریا می‌رساند و در آنجا کسی را پیدا می‌کنی که تو را به شهرت می‌رساند، اما زنه‌ها در این ده روز نام خدا را بر زبان نیاور^(۴۴). من خرسند و خوشحال از خواب برخاستم و کارهایی را که سروش به من گفته بود، موبه‌موانجام دادم و پس از ده روز که در زورق بودم، جزیره‌ای پدیدار شد و من از خوشحالی لا اله الا الله و الله اکبر^(۴۵) گفتم. آن شخص مرا از زورق به دریا انداخت و من شناکنان خود را به جزیره رساندم و آن شب را در کنار دریا خوابیدم. صبح بلند شدم و راه به جایی نمی‌بردم و سرگردان می‌رفتم و از خدا کمک می‌خواستم که یک کشتی نزدیک شد و من از ترس به بالای درخت رفتم. کشتی به ساحل رسید و ده غلام از کشتی بیرون آمدند و زمین را کندند و خاک را کنار زدند. صفحه‌ای گرد و چوبی پیدا شد، صفحه را برداشتند و دری باز شد. بعد به کشتی برگشتند و نان و خربزه و آرد و روغن و عسل و گوسفند از کشتی برداشتند و به آنجا بردند. بعد همه بیرون آمدند و لباسهای زیبایشان را درآوردند و لباسی ژنده پوشیدند و در میان آنها پیرمردی سالخورده و بلند بالا دیدم که از پیری زرد و لاغر شده بود و دست پستی خوش‌چهره را در دست داشت و آنها با هم به کشتی نشستند و بازگشتند. من از درخت پایین آمدم و خاک را از روی آن صفحه چوبی کنار زدم و در آن سرداب را گشودم و از نردبان پایین رفتم و به جایی وسیع به اندازه یک شهر رسیدم که سی‌وسه باغ بزرگ تودرتو بود پر از درختان پرگل و گرانبار از میوه‌های شاهوار. در آخرین باغ در دیگری دیدم. در را گشودم اسبی زین کرده آنجا ایستاده بود. روی اسب نشستم و اسب پرواز کرد و مرا بر بام خانه‌ای گذاشت، اما دم خود را به یک چشم من زد و نابینا شدم. اسب هم ناپدید شد. من از بام خانه پایین آمدم که عده‌ای مرد جوان آنجا گرد آمده بودند. خواستم پیش آنها روم، اما آنها اجازه ندادند و مرا از خود راندند. غمگین و گریان بیرون آمدم و شبانه روز کوه و بیابان و شهر را پیمودم تا به بغداد رسیدم. به حمام رفتم و ریشم را تراشیدم و به صورت گدایان آواره در آمدم و در بغداد می‌گشتم که این دو گدا را دیدم و به آنها پیوستم و به این خانه آمدم. آری ای بانو سرگذشت من و نابینایی چشمم همین بود.

دختر گرفت: او را هم آزاد کنید. پس از آن دختر رو به خلیفه و جعفر برمکی و مسرور کرد و گفت: شما هم سرگذشت خود را بگویید. جعفر گفت: گفتیم که ما بازرگانانی از طبرستانیم و از مهمانی برمی‌گشتیم و راه گم کرده بودیم. دختر سخن جعفر را که شنید، خندید و گفت: شما را هم به یکدیگر بخشیدم.

همه با هم بیرون آمدند و خلیفه گدایان را به جعفر برمکی سپرد و خود به محل خلافت رفت. فردای آن روز خلیفه بر تخت نشست و کسی را به دنبال دختران و سه گدا و سگها فرستاد. همه را به پیشگاه او آوردند. خلیفه گفت: چون شما گناه ما را بخشیدید، من هم شما را می‌بخشم و چنانکه می‌بینید من هارون الرشیدم، پس سرگذشت خود و این دو سگ را به راستی بیان کنید و جز راست نگوئید. دختری که سگها را تازیانه زده بود گفت:

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.